

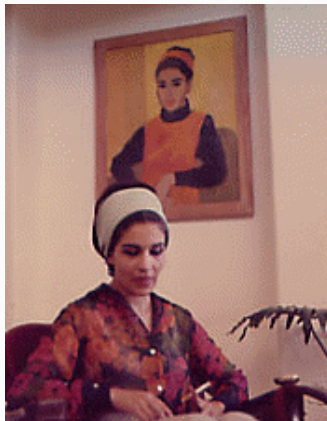


مه دوزه
گرد راه

همیشه
امیر شاهان

مه دره و گرد راه

مهشید امیرشاهی



مه دره و گرد راه اثری از مهشید امیرشاهی ، نویسنده‌ای که در سالهای پیش از انقلاب ، چند مجموعه داستان منتشر کرد که آثار قابل اعتنایی بودند و از او چهره نویسنده‌ای مستعد را به نمایش گذاشتند . او سالهای پس از انقلاب را در خارج از کشور زندگی و آثاری نیز منتشر کرده است . «مه دره و گرد راه» از جمله بهترین داستانهای اوست که از کتاب «بعد از روز آخر» انتخاب شده است . بعد از روز آخر در سال ۱۳۴۸ توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شد .

دو طرف جاده سبز بود و خرم ، خط تپه‌ها نرم و تا افق ، درختها تنگ و پشت به پشت هم . نوک تپه‌ها تو مه بود و مه از لابه‌لای تپه‌ها تو دره ریخته بود – مثل پله‌های لوری که نرم نرم تا آسمان می‌رفت . هوا صاف بود ، نسیم خنک بود ، جاده خلوت بود .

از قشنگی و از هوا دل زن نرم و مهربان می‌شد . برای همه پسر بچه‌هایی که کنار جاده تمشک می‌فروختند ، یا دخترک‌هایی که جارو ، دست تکان می‌داد و به عابرهای عبوس می‌خندید .

فکر کرد : حتما دل او هم از قشنگی راه و سبزی دره‌ها و نرمی تپه‌ها و لغزندگی مه ، مثل دل من نرم شده است .

از این فکر خوشحالت‌تر شد و برای بچه‌های تمشک فروش و جاروفروش با هیجان بیشتر دست تکان داد ، و به عابرهای عبوس شیرین‌تر خندید .

چند پرنده سفید ، به سفیدی مهی که در چین تپه‌ها و لابه‌لای برگها جا کرده بود ، در هوا بال زدند و چرخیدند . زن به بهانه دنبال کردن یکی از آنها به طرف مرد برگشت . مرد جاده را نگاه می‌کرد .

زن فکر کرد : نه پرنده‌ها را می‌بیند نه مرا .

و وقتی سر برگرداند ، پرنده‌ها هم دیگر نبودند .

سر پیچ مرد بوق زد و صدای بوق به دره غلتید و تو مه پیچیده شد . کامیونی از روبرو می‌آمد . گردآلود و غم‌زده بود . بوقش مثل سوت کشتی یک خط دراز صدا بود ؛ آواز وداع بود ، جدایی بود ، تنهایی بود .

زن آه کشید و فکر کرد : طفلک هیچکس کنارش نیست . هیچوقت کسی کنارش نیست . راه را تنها می‌رود و تنها برمی‌گردد – هر چند روز یکبار ؛ شاید هر روز چند بار . اگر قهر نبودیم می‌پرسیدم و برایم می‌گفت . از آن خویش دوری که راننده کامیون است و روزی بیست تخم مرغ نیمرو می‌خورد و آدم با صفایی است می‌گفت . می‌گوید : «همه شوهرهای کامیون یک شکل و یک قواره‌اند . چون خوب پول در می‌آورند ، همه خوب می‌خورند ؛ چون راه نمی‌روند همه چاقند ، تنها فرقیشان این

است که بعضی بلندند و بعضی کوتاه.» ولی من شوفرهای کامیون لاغر هم دیده‌ام – مرتضی که در ازگل بود. ما تابستانها او را می‌دیدیم. گاه شوفر تاکسی بود گاه روی کامیون کار می‌کرد. لاغر بود. هیچوقت پول نداشت، عاشق زنش بود. زنش تابستانها به باغ می‌آمد و میوه چینی می‌کرد و از عشق مرتضی به خودش می‌گفت و ما گوش می‌کردیم. مرتضی لاغر بود. ولی وقتی می‌گوید همه شوفرهای کامیون یک شکلند و چاقند من چیزی نمی‌گویم. چون دلم نمی‌خواهد روی حرفش حرف بزنم؛ عصبانی می‌شود. بعد دعوا مان می‌شود. مثل دیشب. همه‌اش تقصیر فریدون بود که بیخود سر حرف را باز کرد و شب آخر را خراب کرد.

از شیشه باز پنجره قاصدک پر پری تو ماشین آمد و زن آن را با ذوق دید و تو دستش گرفت. احتیاط کرد که کرک قاصدک نریزد. امیدوار بود که قاصدک از طرف مرد آمده باشد و پیام آشتی داشته باشد. تو دلش پیغام داد: «برو بگو من هم آشتی» و فوتش کرد و زیر لب گفت، «برو».

قاصدک نرفت و جلو پای زن روی کف ماشین افتاد و وقتی زن دوباره برش داشت تو دستش خاک شد.

ارتفاع تپه‌ها دیگر نبود. دریا پیدا بود. همه چیز تا آنجا که بود در یک امتداد بود: افق، خط بین افق و دریا، دریا، خطهای بین رنگهای آب دریا، صدای دریا، سپیدارهای کنار جاده – و جاده.

زن فکر کرد: اگر یک کلمه بگوید تمام می‌شود. فقط یک کلمه، از گوشه چشم مرد را نگاه کرد که سیگار می‌کشید و جاده را نگاه می‌کرد.

دریا دیگر نبود. مربعهای منظم زرد و زرد کم‌رنگ و زرد پررنگ و زرد قهوه‌ای بود و تمام تابشهای سبز – از سبزترین سبز: سبزی برنج تا سبزی بوته‌های سرخس و نوک درختهای کاج.

زن نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد.

بعد دیگر سبزی و خرمی نبود . جاده خاکستری یکنواخت بود و تپه‌های سنگی لخت و سخت ، و بی‌آبی و بی‌علفی . و چقدر طولانی بود . آنقدر طولانی بود که زن فکر کرد سبزی و خرمی اول راه خواب بود ، دور بود ، دروغ بود .

و گاه تونلهای تاریک که دهنه ورودیش سیاه بود و دهنه خروجیش در نور می‌لرزید - مثل سراب .

زن فکر کرد : حرف نمی‌زند و در جلو هیچ نیست که تماشا کنم . سر موضوع به آن کوچکی چرا قهر کردیم ؟ خراب شد . همه این چند روز خراب شد . چقدر خوب بود ، چقدر خوش بودیم . همه‌اش آب ، همه‌اش آفتاب . و تو دنیا فقط من و او بودیم . حیف چه زود گذشت . عید هم که جنوب رفتیم خوب بود . جنوب را ندیده بودم . هنوز هم درست ندیده‌ام ، چون از اتاقمان کم بیرون رفتیم ؛ یک روز تو خیابانها گشتیم ، یک روز هم رفتیم سینما . باد جنوب داغ است و واقعی نیست - درست مثل این است که آدم آن را در یک لحظه خواب حس می‌کند . خانه‌ها و خیابانهاش مثل خانه عروسکها کوچک و تمیز و منظم است . اسم خیابان اصلی که کنجش یک قهوه‌خانه داشت چه بود ؟ اگر قهر نبودیم می‌پرسیدم و برایم می‌گفت . روزهای خوبی بود - یادش بخیر . این روزها هم اگر این قهر آخر نبود ...

هر پنج روز هوای خوب و دریای بی‌موج و ولرم مخصوصا روز دوم ، آب مثل شیشه آبی - آبی آبی . آنقدر صاف بود که آدم دلش می‌خواست تا خط آبی تند که فاصله افق بود و دریا جلو برود . اما نرفتیم . ترسیدیم . زیر پا خالی بود و دورتا دور آب - نگفتیم که می‌ترسیم ولی برگشتیم و در ساحل ماندیم تا آفتاب سوخته مطبوع . هست - حس می‌شود . روز اول و سه روز آخر دریا موج داشت ، زیاد نه ولی موج داشت و همه دریا آبی نبود . نزدیک ساحل قهوه‌ای بود ، بعد خاکستری ، بعد آبی . خط آبی تند بین افق و دریا ، پشت هر موج بود . از موج به موج شنا می‌کردیم ، برگشتن هم از موج به موج تا ساحل می‌آمدیم ، بعد ماسه‌ها را با خودمان تو راهرو و تو اطاق می‌بردیم - آب دوش همه را از تنمان می‌شست . صبح ماسه تو شمد بود و روی متکا بود . شب موهاش بوی آب دریا می‌داد و صورت سوخته‌اش برق می‌زد .

بیرون باد بود . زن شیشه را بست و در شیشه مرد را دید که باز فقط جاده را می‌پاید و لبه‌ایش روی هم فشرده است و موهایش هنوز تاب رطوبت دریا را دارد .
فکر کرد : حتما هنوز هم موهایش بوی دریا می‌دهد .

ماشینی از کنارشان گذشت و خاک کرد و مرد گفت ، «یواش پدرسگ» و زن را نگاه کرد . زن می‌خواست بخندد و یا حرف بزند ، یا مهربان باشد ، ولی سرد به جاده چشم دوخت .

فکر کرد : اولها هر وقت چیزی می‌شد که جلو من فحش می‌داد ، اخم را درهم می‌کشیدم بی‌آنکه بدم آمده باشد – و او دستش را روی زانوی من گذاشت و معذرت می‌خواست ، با آنکه می‌دانست کار بدی نکرده است . فقط آن روز که تصادف کرد و فحش داد – چه فحشهایی – معذرت نخواست . چه وحشتناک بود . می‌ترسیدم کتک بخورد . تو ماشین دیگر سه نفر بودند و جمعیتی که دور ما جمع شده بود مثل این بود که تو سالن سینما هستی ؛ هیچکس کاری نمی‌کرد . بالاخره کار به کلانتری کشید و آخر به صلح و روبروسی و تازه کلانتری طلبکار شده بود . شب بدی بود ، همه راه برگشتن خودم را به او چسباندم و گریه کردم و او یکدستی ماشین راند و شانهم را نوازش کرد ... نه شب بدی نبود ، فقط اولش بد بود ... کاش حالا هم یک کلمه بگویند . دلم می‌خواهد نزدیکش بنشینم .

آسمان مشرق تیره بود . آفتاب غروب کرده بود و زن نفهمید خورشید کجا و کی پنهان شد . دلش خواست آواز بخواند ، آوازی غمگین و آشنا ، ولی هر چه فکر کرد چیزی یادش نیامد .

باد خاک آلود بود ، و هوا گرفته و چرک و جاده محزون و ساکت .

هلال کمرنگ و بی‌نور ماه پیش از وقت در آسمان بود . شب اول ماه بود . زن دلش می‌خواست بعد از دیدن ماه به صورت مرد نگاه کند و فکر کرد : نه ، اخم کرده است و همه ماهم خراب می‌شود .

درختی و آبی نبود – به عکس خودش در چفت فلزی کیفش نگاه کرد .
باد تندتر شد .

زن فکر کرد : کاش برنگشته بودیم . کاش امروز هم می ماندیم . آدم تو آب و زیر آفتاب نمی تواند قهر بماند . شراب می خوردیم و می گفتیم چقدر دعوی دیشب بچگانه بود و می خندیدیم و تمام می شد و شب می خوابیدیم و وعده می دادیم دیگر دعوی بچگانه نکنیم و تا دعوی بعد دیگر دعوا نمی کردیم . مثل آن روزی که خانه خانم دعوا کردیم – شب آمد بغلم گفت : «تو دیگر مرا دوست نداری برای این داریم بهانه می گیری .» ادای مرا در می آورد- تو دعوا گفته بودم . پشتم را کردم . گفت : «من برات می میرم دیوانه برات می میرم .» آنوقت من هم بغلش کردم- پرسیدم : «دعوامان سرچه بود ؟» گفت : «هیچ-مزخرف-بیا قول بدهیم دیگر دعوا نکنیم .» سرم را گذاشتم روی سینه اش و قول دادم . باز دعوا کردیم- سه روز بعدش . ولی آن دعوا زود تمام شد ، آمد بگوید : «اصلا» گفت «اشلا» و خنده مان گرفت . حالا هم اگر بخندد ، اگر یک کلمه بگوید ... اگر دیشب روی نیمکت نمی خوابید همان دیشب تمام می شد .

بالای سر آسمان یک پارچه ابر بود و در فضا خاک بیش از هوا بود . زن فکر کرد : آمدن از این راه آمدیم ؟ اینقدر طولانی نبود ، اینقدر خشک نبود – شاید چون آشتی بودیم . شاید هم راه دیگری بود من جاده ها را نمی شناسم . اگر قهر نبودیم می پرسیدم و برایم می گفت . می گفت چندبار این راه ها را آمده و برگشته ؛ می گفت همیشه راه خسته اش می کند جز وقتی با من است . حالا دیگر با من هم خسته می شود .

جاده خالی بود . در دو طرف آبادی نبود ؛ نور نبود . و در تاریکی مثل این بود که جاده انتها ندارد .

دو طرف جاده سبز بود و خرم . تپه ها به سبزی درختها بود ، و درختها شکل تپه ها . هر تپه ، کلاهدک قارچ درشتی بود و حریر مه روی کلاهدکها گسترده بود . هوا صاف بود . نسیم خنک بود . جاده خلوت بود .

مرد جاده آشنا را دوست داشت ، مخصوصا این قسمت از جاده را . نگاه نمی کرد و می دید . جاده را می دید ؛ زن را می دید .

فکر کرد : نگاه کن ، انگار دعوا نکرده ایم ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ، مثل بچه ها شاد است . به همه فکر می کند جز به من . به همه می خندد جز به من . ببین چطور برای آن پسر پابرهنه دست تکان می دهد و برای آن دختر و برای آن مرد دوچرخه سوار . ببین چطور بچه ها را دنبال ماشین می دواند .

چند پرندۀ بال زدند و گذشتند .

مرد فکر کرد : غاز وحشی نبودند و ولی هرچه بودند بال بلند سنگین داشتند .

مرد قبل از آنکه به پیچ برسد کامیون را دید که از روبرو می آمد و بوق زد . کامیون هم بوق زد . صدای بوق اتومبیل مرد زیر صدای کش دار بوق کامیون دفن شد . مرد از کنار کامیون گذشت .

فکر کرد : به چه فکر می کند ؟ به که فکر می کند ؟ لابد در روای روزهایی فرو رفته که مرا نمی شناخت . به آنهایی فکر می کند که دورش بودند و دوستش داشتند و نازش را می کشیدند . لوسش کرده اند . لوسش می کنند . فریدون یکی ، نر خوشگذران ! خروس بی محل ! دستش را می بوسد و با چشمه اش می خوردش . تازه شیرش هم می کند به جان من بیفتد . او هم شیر می شود . همه زنها همینطورند – یک خرده پر و بالشان بده ، حاضرند هر کاری برایت بکنند . مثل دیشب – هرچه فریدون گفت تصدیق کرد ؛ هر پرت و پلایی ، هر مزخرفی . فقط برای اینکه فریدون در ماشین را برایش باز می کند و دستش را می بوسد و از لباسش تعریف می کند . همه زنها همینطورند . همین چیزها را می خواهند . من نمی توانم مثل فریدون باشم ؛ نمی خواهم مثل فریدون باشم ... چهارشنبه هم همه این صحنه ها تکرار می شود . غیر از فریدون بقیه هم هستند من نمی روم . چرا بروم ؟ نمی روم . اگر خواست خودش تنها برود . لابد می رود . و لابد بیشتر هم خوش است . مجبور نمی شود دایم بگوید : «خوب توهم چیزی بگو – حرفی بزن – چقدر سگی !»

دیشب دو سه بار گفت : و وقتی حرف زدم دعوا شد . فریدون گفت : نه سر آن نبود . می گفتم : چه گفتم ؟ یادم نیست چطور شد .

باد از شیشه باز پنجره خاک و خاشاک را تو ماشین ریخت . مرد چشمش را یک لحظه بست . شنید که زن نرم و آهسته گفت : «برو.» و دید که زن خم شد و دوباره راست نشست .

فکر کرد : حتی نمی‌خواهد دستش به من بخورد . ببین چطور احتیاط می‌کند . با خودش حرف می‌زند . حوصله‌اش سر آمده . حوصله من هم سرآمده . لابد دلش می‌خواست فریدون الان اینجا بود که می‌گفت و می‌خندید و سرش را گرم می‌کرد . بعید هم نیست الان سر راهمان سبز شود . هر جا هستیم پیدایش می‌شود— معلوم نیست از کجا— اصلا از کجا می‌دانست ما آنجا هستیم ؟ شاید دعوتش کرده بود . شاید چون از دیدنش تعجب نکرد . لابد خبر داشت که می‌آید .

بوی دریا باز بلند شد ؛ و تا دریا با جاده همگام و همراه بود در هوا بود . مرد سیگارش را روشن کرد . انحنای خط لب زن را در آینه دید . فکر کرد : لبه‌اش عین بچه‌هاست— معصوم و بچگانه . دیشب وقتی داد کشیدم لبش لرزید . همان موقع می‌خواستم بيموسمش ولی فریدون آنجا بود ، نمی‌شد ، عصبانیم می‌کرد . چه گفت که داد کشیدم ؟ گفت : نه ، یادم نیست . اصلا یادم نیست . بوی دریا دیگر نبود .

مرد نگاه نمی‌کرد و فکر می‌کرد : دیگر تا آخر راه دریا نیست . حالا مزرعه ، شالیزار ، نارنجستان— اما دریا دیگر نیست .

بعد سبزی و خرمی هم دیگر نبود . خط آسفالت جاده مثل یک خط اشک تو صورت خاکی دشت دویده بود . تخته سنگهای دوطرف مثل مشت‌های گره کرده بود و تونلها مثل دهان‌هایی که با دشنام بازمانده .

مرد فکر کرد : خسته‌ام— دلم می‌خواست الان تخته بود با همه ماسه‌هاش . و می‌خوایدم . دیشب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم . روی آن نیمکت سفت و سخت نمی‌شد خوابید . در واقع به خودم لج کردم— او که تا صبح راحت تو تخت

خوایید . حتی یکبار هم به سراغم نیامد . حتی نیامد ببیند کجا خوابیده‌ام . راحت
خوایید . حتی غلت نزد . صدای نفسش هم نمی‌آمد ... هیچ وقت نفسش صدا ندارد
. همیشه باید نفسم را یک لحظه حبس کنم تا صدای نفسش را بشنوم- مثل صدای
نسیم است بین ساقه‌های سبز نرم . فقط نفسش نرم نیست ، پوستش . پوستش .
نرمتر هم شده- شاید از آب- و رنگ و بوی شکر سوخته را دارد . و شنا کردنش
نرم است- مثل ماهی نرم از لای موجها رد می‌شود ، مثل ماهی- انگار تو آب دنیا
آمده ، انگار دریا خانه‌اش است . وقتی به پشت روی آب می‌خوابد بدنش طلایی
است و نور آفتاب تو مژه‌هاش گیر می‌کند . و روی خاک مثل گندمزار است . پر بار
از آب ، سرشار از آفتاب ، سرشار از خوشه‌های طلایی گندم ترد ، موج ، پر از زندگی
... اگر می‌توانسم اینها را بگویم ... چطور بگویم ؟

بیرون باد بود .

زن شیشه را بست .

مرد حس کرد زن نگاهش می‌کند و فکر کرد : دارد نگاهم می‌کند . حتما دارد مرا با
فریدون مقایسه می‌کند . صورت خسته مرا با صورت تراشیده و روغن مالی شده
فریدون . دلش می‌خواهد فریدون اینجا بود و نگاهش می‌کرد . مثل دیشب . چند بار
گفتم «هوا سرد شد- لباس بپوشیم .» ولی همانطور با مایو نشست و فریدون هم
همانطور با وقاحت نگاهش کرد . خوشش می‌آید نگاهش کنند- مثل همه زنها و
این فریدون ...

ماشینی از کنارشان گذشت و خاک کرد و مرد گفت : «یواش پدرسگ» زن نگاهش
کرد . مرد می‌خواست بخندد و مهربان باشد و دستش را روی زانوی زن بگذارد ،
ولی بی‌اعتنا به جاده چشم دوخت .

خورشید یک لحظه به نوک کوهی آویخت ، بعد میان نرمی دو قله لغزید و فرو رفت
و رفت تا دیگر نبود . آسمان مغرب قرمز بود .

مرد دید که آفتاب غروب کرد و دید که خورشید پشت کوه پنهان شد . دلش خواست
زن هم دیده باشد .

فکر کرد : هنوز در آسمان است ، دارد به دریا می‌رود . کنار دریا غروب طولانیتر است و قشنگتر .

خورشید که رفت ، باد تندتر شد و خاک‌آلوده بود ، و جاده ساکت و دلگرفته .
مرد آسمان را نگاه کرد و فکر کرد : چه تاریک است . ماه اصلا نیست . تاریک است ... خسته‌ام . چقدر خسته‌ام . هیچ نمی‌گویند . هیچ نمی‌پرسد . اگر خوابیده بود کناری نگه می‌داشتم و من هم می‌خوابیدم . اگر حرف می‌زد خواب از چشمم می‌رفت ... کاش اصلا به این سفر نیامده بودیم . جز خستگی نداشت .

آسمان فقط ابر بود و فضا فقط خاک .

مرد فکر کرد : دیگر نمی‌توانم برانم . چشم‌هایم نمی‌بیند . نمی‌توانم ، خسته‌ام ، خسته .

خورشید رفته بود ، ماه پیدا نبود ، جاده تاریک بود و خالی و بی‌پایان .